



پرستار کوچک

مامان هزارپا گفت: «آخ بچه‌ها! امروز مریضم. همه جایم درد می‌کند. حالماً خوب نیست. خودتان بروید غذا پیدا کنید.»
بچه‌ها یک عالم برگ تازه جمع کردند. برگ‌ها را تا لانه‌شان کول کردند. یک دفعه یکی گفت: «پس



پاپو کو؟ به جای کار رفته خوابیده؟»

یکی گفت: «برویم پاهایش را دوتا دوتا به هم گره بزنیم؟»

یکی گفت: «او را پاپو تَنبَلو صدا کنیم؟»

بچه‌ها پیش مامان رفتند تا شکایت کنند. دیدند پاپو خوابیده. یکی گفت: «دیدید گفتم؟» مامان خندید و گفت: «پاپو حسابی از من پرستاری کرده. خیلی برای من زحمت کشیده تا حالماً خوب شود. همه‌ی پاهایم را یکی یکی مالش داده. خیلی خسته شده، برای همین خوابیده»

یکی گفت: «وای! پس پاپو تَنبَلو صدایش نکنیم؟»

پاپو از خواب پرید و پرسید: «ها؟ چی گفتی؟» همه خندیدند.

مامان هزارپا هم خندید. انگار حالش بهتر شده بود.